

## من مادر بودم ولی مالک نبودم

«بخشی از خاطرات مادر شهید سید حمیدرضا فاطمی از مبارزان دوران ستم‌شاهی»<sup>۱</sup>

پدرم محمدعلی اتحاد تبریزی رئیس هیئت آذربایجانی‌های مقیم مشهد بود و اگر چه اهل تبریز هستم ولی در مشهد بزرگ شدم؛ چون پدرم خواستند که در هنگام مرگ در جوار امام رضا (ع) باشند، به مشهد مهاجرت کردیم. نحوه آشنایی خانواده ما با همسرم نیز به این صورت بود که وقتی آقای فاطمی از دانشگاه فارغ التحصیل شدند به ایشان دو پیشنهاد کاری می‌شود؛ یکی در بندرعباس و دیگری در مشهد. همسرم اهل قم بودند و شهر مشهد را برای کار انتخاب کردند. او دبیر بود و در دو رشته علوم تربیتی و ادبیات تحصیل کرده بود. ایشان برای اقامت در مشهد در محلی که ما سکونت داشتیم منزلی اجاره و پس از مدتی از من خواستگاری کردند. پدر و مادرم راضی نمی‌شدند؛ می‌گفتند اگر ایشان به قم برگردند ما نمی‌توانیم دوری تو را تحمل کنیم. اما قسمت و سرنوشت چنین بود. آنقدر آمدند و رفتند و اصرار کردند تا یک شب خواب دیدم من و او را نشانند روی دو صندلی و دو خانم که نقاب داشتند آمدند جلو و چیزی خواندند و در دهان هر

۱. متن حاضر حاصل گفت‌وگوی حجت‌الاسلام والمسلمین جناب آقای دکتر سید حمید روحانی با مادر شهید سید حمیدرضا فاطمی است که آغاز آن در تاریخ ۱۳۸۹/۸/۱۹ بود. بانو فخرالملوک تبریزی مادر شهیدان فاطمی، در شهر یورماه سال ۱۳۹۰ دارفانی را وداع گفت. روحش شاد.





دوی ما نقل گذاشتند؛ صبح که بیدار شدم گفتم سرنوشت من همین است؛ قبول کردم که با هم ازدواج کنیم.

پس از ازدواج خداوند سه فرزند به ما عطا فرمودند. دو پسر و یک دختر. شهید حمیدرضا اولین فرزندمان و دخترم ناهید دومین فرزند که یکسال از حمیدرضا کوچکتر است و شهید فرید هم سومین فرزندمان بود.

قبل از اینکه فرزند اول ما متولد بشود در خواب دیدم بچه‌ای را به من دادند که یک دوداشه و یک عرق چین سبز تنش بود. به من گفتند این حمید توست؛ در خواب فهمیدم بچه‌ام پسر است. بعد از آنکه به دنیا آمد پدرش به قرآن تفأل زد و آیه «الحمد لله فاطر السماوات والارض» در آمد؛ واژه حمد را به باب فعیل بردند شد حمید؛ و چون در جوار حضرت رضاع) بودیم رضا را هم اضافه کردیم و او را حمیدرضا نامیدیم. بدین ترتیب حمیدرضا در مشهد متولد شد؛ اما سه، چهار ماهه بود که برای دیدن پدر همسرم به قم آمدیم. حمیدرضا هم بیمار شده و تب روده گرفته بود. به همسرم گفتم بهتر است او را نزد دکتری به تهران ببریم. شنیده بودیم دکتری به نام آقای زمانی در چهار راه کاخ<sup>۱</sup> مطب دارد. سوار بر تاکسی شدیم تا به مطب دکتر برویم. در راه ناگهان یک اتومبیل محکم با اتومبیل ما برخورد کرد؛ طوری که خودروی ما چند دور چرخ زد و سقف آن فرورفت. آن خودرویی هم که به ما زده بود همان موقع فرار کرد. حمیدرضا در بغلم بود و سرش کبود شده بود. آن موقع دخترم را نیز باردار بودم. مردم به کمک ما آمدند. همسرم را به بیرون از ماشین منتقل کردند. سر حاج آقا ضربه دیده بود. به من گفت شماره ماشینی که به ما زده است بردارم و بعداً متوجه شدیم که او عبدالرحمن فرامرزی مدیر روزنامه کیهان بوده است. راننده تاکسی که به نظر مرد مستضعفی می‌آمد به ما کمک کرد. همسرم را به بیمارستان سینا برد و من را که اصلاً تهران را بلد نبودم به کلانتری راهنمایی کرد تا با کمک مأموران کلانتری بتوانم خانه خواهر همسرم را پیدا کنم. به آنها گفتم غریبم و راه را بلد نیستم. آن افسر که خدا عاقبتش را به خیر کند دو نفر پلیس را صدا زد. نامه نوشت و به من گفت با این مأمورین می‌روی می‌گردی تا خانه عمه بچه‌ات را پیدا کنی؛ وقتی خانه را پیدا کردی می‌نویسی که صحیح و سالم رسیده‌ای. حمیدرضا در بغلم بی‌قراری می‌کرد. در آن حال فقط می‌دانستم که خانه خواهر همسرم در جایی بود که قطار از آنجا رد می‌شد. بالاخره خانه را پیدا کردیم و من زیر آن نامه نوشتم صحیح و سالم رسیدم. بعد با خواهر همسرم به بیمارستان سینا رفتیم. دیدم که

۱. چهار راه فلسطین کنونی.

سر همسر مرا بسته‌اند. چند روز اول که حال همسر خوب نبود و مشاعرش را از دست داده و چند وقتی گرفتار فراموشی شده بود. چون دبیر دبیرستان‌های تهران، قم و مشهد بود به دلیل غیبت طولانی حکم منتظر خدمتی به او دادند.

مدتی در خانه خواهر همسرمان ماندیم و حمیدرضا را که در تصادف صدمه دیده بود و از سوی دیگر قبل از تصادف هم مریض شده بود درمان کردیم. حاج آقا هم حالشان بهتر شد و از بیمارستان مرخص شد. البته حالشان هنوز چندان رو به راه نشده بود.

یک شب هیئتی از داخل کوچه خانه خواهر همسرمان آمد که حاج آقا، حمیدرضا برداشت و با همان حالش بیرون برد و جلوی هیئت از حضرت علی اصغر (ع) خواست تا شفای کودکی را بدهد. ناگهان یک مرتبه دیدم این بچه آنقدر عرق کرد که انگار توی حوض رفته است. عمه‌اش گفت این بچه تمام کرد! یک دفعه دیدم چشم‌هایش باز شد؛ شفا گرفت! بچه‌ام آن موقع شفا گرفت تا در ۲۱ سالگی اعدام شود. بعد از آن به قم بازگشتیم. حاج آقا تا مدت‌ها بیکار بود. تا بتواند ثابت کند که علت غیبت تصادف بوده است. مدتی طول کشید تا بالاخره توانست کارش را به دست آورد و دبیر دبیرستان نایب قم شد.

حمیدرضا در قم بزرگ شد؛ از همان کودکی ذکاوت خاصی داشت، یعنی بچه‌ای بود که هر کس به چشم‌هایش نگاه می‌کرد می‌گفت چشم‌های عجیبی دارد. وقتی به سن تقریباً پنج سالگی رسید او را در مدرسه‌ای گذاشتیم که نزدیک منزل ما بود؛ گفتم اجازه بدهید حمیدرضا مستمع و آزاد بنشیند و چیزی یاد بگیرد. دو، سه ماه نگذشته بود که معلمش آمد و به پدرش گفت حاج آقا اجازه بدهید ایشان را ببریم کلاس دوم. او در این مدت کوتاه که به مدرسه آمده است تمام تابلوها را می‌خواند، اعداد را می‌خواند و همه چیز را بلد است. همسرمان دیدند حمیدرضا پنج ساله است و بسیار لاغر و نحیف؛ بنابراین اجازه ندادند رسماً به کلاس بروند گفتند که او فقط مستمع و آزاد به مدرسه برود. بعدها در طول دوران تحصیل نیز همیشه شاگرد اول بود.

در دوران ابتدایی حرف‌های عجیب و غریب می‌زد و زمانی که به دبیرستان رفت حرف‌هایش تندتر شد. گاهی می‌آمد و می‌گفت مامان من رنج می‌برم و ناراحت هستم؛ ببین چقدر ما بیچاره هستیم. می‌گفتم مادر جان برای چه؟ می‌گفت که ما نفت به این گرانبهایی مان را می‌دهیم به آمریکا و آدامس خروس می‌خریم! می‌گفتم پسرم اینها را چه کسی به تو می‌گوید؟ می‌گفت مگر بناست کسی به من بگوید؟ مگر خودم عقلم نمی‌رسد!





هفت سال بیشتر نداشت که دست‌های کوچکش را بالا می‌برد و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. می‌گفتم مادر جان برای چه گریه می‌کنی؟ می‌گفت من عاشق پروردگارم و آرزو دارم به معشوقم برسم.

از سن هفت سالگی تمام امور دینی خود را انجام می‌داد. یک بار به او گفتم آخر پسر در سن ۱۴ سالگی مکلف می‌شود می‌گفت حالا چه اشکالی دارد که از سنین کودکی شروع کنم. اهل عبادت بود؛ نمازش را می‌خواند؛ روزه‌اش را می‌گرفت؛ وقتی سحر بیدارش نمی‌کردم ناراحت می‌شد. هر دو برادر مثل هم بودند و می‌گفتند چرا ما را بیدار نکردید؟ و در همان حال روزه را می‌گرفتند. من از او بی‌احترامی ندیدم؛ مثلاً خدای نکرده پایش را جلوی من دراز کند یا در نزده به اتاق من بیاید. فوق‌العاده مؤدب بود، اهل قلم هم بود. وقتی پدرش یک موضوع می‌داد که درباره آن بنویسد در یک چشم به هم‌زدن پنجاه خط می‌نوشت! فکر می‌کردم که اصلاً چگونه این پنجاه خط را نوشته است؟!

بعد از مدتی همسرم با یکی، دو نفر از دبیران دبیرستان که ساواکی و طرفدار شاه بودند درگیر شد و اداره آموزش و پرورش عذر او را خواستند و ما را به تهران منتقل کردند. وقتی به تهران رفتیم حاج آقا در کتابخانه ملی به عنوان کارشناس مشغول به کار شد و در دبیرستان ثقفی و خوارزمی تهران نیز شروع به تدریس کرد.

حمیدرضا هم مشغول تحصیل شد و دوران ابتدایی را کمتر از شش سال به پایان رساند. پدرش گفت اگر او شاگرد اول شود من می‌توانم او را به مدرسه خوارزمی ببرم؛ مدارس دیگر را قبول ندارم. حمیدرضا دوران دبیرستان را در مدرسه خوارزمی بهارستان که شعبه اول آن بود با موفقیت گذراند. شعبه‌ای که پدرش آنجا نبود. حمیدرضا در پنج سالگی به مدرسه رفته بود و تقریباً هفت سالش بود که شروع به نوشتن مقاله کرد. مقاله‌هایش در روزنامه کیهان چاپ می‌شد. روزی یکی از دوستانش که احتمالاً از بستگان او در روزنامه کیهان کار می‌کردند از حمیدرضا خواست که به دفتر کیهان برود. من هم به اتفاق او به آنجا رفتیم. حمیدرضا به قدری کوچک بود که وقتی رفتیم آنجا گفتند که این مقاله‌ها را شما نوشتید؟! گفت: بله. باور نمی‌کردند. برای امتحان دو موضوع به او دادند؛ یکی توصیفی و یکی جنگی. رفت و نشست و در مدت کوتاهی درباره هر دو موضوع مطلبی نوشت. مطلب توصیفی مربوط بود به یک روز برفی و یک بچه یتیم که عکس‌هایش هم در موزه عبرت است. آن عکس را زدند. بچه سیاهی است که گریه می‌کند. بعد درباره موضوع دوم هم نوشت؛ و چیز عجیبی هم نوشت. هنوز هم آنچه نوشته بود نمی‌توانم باور کنم. درباره همین جنگی که با امریکا داریم نوشت. انگار

خودش فرمانده این جنگ بود و صحنه‌ها را می‌دید. مسئولان روزنامه از نوشته‌های حمیدرضا بسیار متعجب شده بودند. سپس از او پرسیدند که در داستانی که نوشته این اسم‌های خارجی را از کجا آورده است؟ بچه شش، هفت‌ساله، گفت اینها امریکایی‌اند. بعد روزنامه‌کپهان از من خواستند که این بچه را استخدام کنند تا هفته‌ای دو مقاله بنویسد. من وقتی آمدم به حاج آقا گفتم؛ ایشان گفتند نه، او کوچک است؛ مزه پول زیر دندانش می‌رود دیگر درس نمی‌خواند. من می‌خواهم بچه‌هایی همه تحصیلات عالی‌ه داشته باشند.

وقتی که دوران دبیرستانش تمام شد و امتحان کنکور داد هفده سال داشت. پدرش هم کارمند کتابخانه ملی بودند. کنکور که داد در کنکور رتبه خوبی گرفت. روزی به خانه زنگ زد و به پدرش گفت که در کنکور رتبه سوم را کسب کرده است. سپس در رشته مهندسی مکانیک دانشگاه صنعتی شریف تهران مشغول به تحصیل شد.

بعد از مدتی روزی به خانه آمد و گفت مادر نمی‌دانی چه خبر است! اوضاع بسیار افتضاح است و اصلاً با روحیه من سازگار نیست و من از این وضعیت رنج می‌برم. گفتم مادر جان تو چهار سال آنجایی خواهی بمانی؛ کار نداشته باش. گفت نه، اگر من ساکت باشم، همه ساکت باشند پس ما با آدم مرده چه فرقی داریم؟ پس چه کسی باید بلند شود؟ چه کسی و کی باید اقدام بکند؟

به این ترتیب حمیدرضا یک گروه به نام گروه «فجر اسلام» تشکیل داد. بعدها پسرم فرید هم در گروه رزمی‌ای به نام «و الفجر» عضویت پیدا کرد و نهایتاً در عملیات و الفجر ۸ به شهادت رسید. بعد از ده سال از شهادت حمیدرضا هر دو گروه یکی شدند. آقایان محمدعلی باقری و محمود پهلوان نیز دو نفر از افرادی بودند که اهل سیستان و بلوچستان و در گروه حمیدرضا بودند و هر دو را اعدام و در بهشت‌زها دفن کردند.

حمیدرضا اولین مبارزه‌اش را با آشپز دانشگاه و همه کادرش که افرادی بهایی بودند آغاز کرد.

مدت‌ها بود می‌آمد و به من می‌گفت با رژیم مخالف است. هر دفعه که به خانه می‌آمد می‌دیدم کتش عوض شده است. برای اینکه او را شناسایی نکنند کتش را عوض می‌کرد و در می‌رفت. یک روز نشست جلوی من و گفت مادر جان ممکن است اینها مرا هم دستگیر بکنند. گفتم برای چه؟ گفت برای خاطر اینکه ما را ببرند بترسانند! یک ساعتی ما را نگاه می‌دارند که رعب ایجاد کنند و بعد آزاد می‌کنند می‌آیم؛ ولی اگر شما شنیدید ناراحت نشوید. با این گفت‌وگو من را کمی آماده کرد که مثلاً من زمینه داشته باشم. عموماً سر





موعد معین خانه می آمد و سر موعد معین می رفت. همه چیزش منظم و مرتب بود. یک روز گفت مادر جان من یک خواهش از شما دارم. احتمال دارد مرا هم بگیرند و دلم می خواهد قولی به من بدهید. گفتم چه قولی؟ گفت قول بدهید اگر برای من اتفاقی افتاد ناراحت نشوید. گفتم شما که می گویی یک ساعت می برند و بعد آزاد می کنند؟ این دیگر ناراحتی ندارد. گفت یک وقت ممکن است که این طور که گفتم نشود؛ فقط شما قول بدهید ناراحت نشوید. قبول کردم. او در ادامه گفت دلم می خواهد اگر اتفاقی برای من افتاد مثل عمه ام حضرت زینب (س) صبور باشی. گفتم من را چه به دختر حضرت علی (ع) و دختر حضرت فاطمه (س)! من را با چه کسی مقایسه می کنی؟ گفت مادرم او زینب کربلا بود؛ قهرمان بود. دلم می خواهد تو زینب زمان باشی. هر اتفاقی افتاد تحمل کنی حتی گریه نکنی. حمیدرضا از من قول گرفت. آن شب من خیلی گریه کردم خودش هم خیلی گریه کرد؛ اما خب به او قول دادم که مقاومت کنم.

پول کرایه ای که به او می دادم خرج ضعیفان می کرد. بعدها متوجه شدم که پدرش تا بهارستان او را می رساند و او بقیه راه را تا دانشگاه صنعتی شریف پیاده می رود و پول کرایه اش را جمع می کند و برای مستضعفین چیزی می خرد. همیشه می دیدم کفش های حمیدرضا سوراخ شده، می گفتم چقدر کفش هایت پاره می شود؟ می گفت نمی دانم! کیفیت ندارد بعد معلوم شد پول کفش را که از پدر می گیرد به محرومان می دهد و با کفش پاره راه می رود.

قبل از انقلاب تمام اعلامیه های امام را پخش می کرد؛ شب ها مخفیانه به خانه می آمد و با ماشین استنسیل عکس ها را کپی می کرد. یک اتاق تک بالا داشتیم، من یک روز بالا رفتم و دیدم زیر کرسی تعداد زیادی اعلامیه مخفی کرده است. صدا زدم گفتم این چیست؟ حمید آمد و گفت اینها اعلامیه های امام است. همان شب هم از ترس آنکه ممکن است ما دست بزنیم آنها را داخل یک گونی کرد و برد.

گروه حمیدرضا اعلامیه های حضرت امام را پخش می کردند، برای مستضعفان نفت می خریدند و برای آنها می بردند و هر کاری که امام دستور می دادند انجام می دادند. ابتدا مقلد آیت الله بروجردی بود و پس از ایشان از آقای نجفی مرعشی تقلید می کرد. وقتی از تدریس خود پولی درمی آورد آن را خرج مستضعفان می کرد و اگر زیاد می آورد آن را به آقای نجفی می داد. وقتی او به شهادت رسید پدرش نزد آیت الله نجفی رفتند. وقتی ایشان شنیدند ساواک حمیدرضا را گرفته گفته بودند انشاء الله به حق پنج تن آل عبا خدا این محمدرضا شاه را نابود کند یا سلطنتش را نابود کند! فرزند شما همان پنج

تومانی را هم که داشت می آورد و خمس می داد.

پدرش از فعالیت‌های ضد رژیم او چندان خبر نداشت. من هم کم و بیش خبر داشتم. همیشه می گفت من از این رژیم رنج می برم. در جوار عمه‌ام حضرت معصومه (س) آمده‌اند سینما ساختند؛ این شهر دارالمؤمنین است، دارالعلم است، روحانیت آنجاست. گفتم آخر مادر تو که نمی توانی کاری کنی. گفت چرا آقایان بلند نمی شوند؟ دلم می خواهد آقایان مثل آیت‌الله خمینی باشند، شجاع باشند. این‌ها برای چه بلند نمی شوند که اقدام کنند؟ کی باید اقدام بکند؟ مگر قم شهر مذهبی نیست؟ من آنقدر مبارزه می کنم تا وقتی که بالاخره به یک جایی برسد.

تعداد زیادی کتاب داشت که می گفت نباید در خانه خودمان باشد. گفت این‌ها را بگذارید دم دست تا به خانه عمه جان ببرم. تمام کتاب‌هایی که داشت اسلامی بود. در میان آنها رساله حضرت امام (ره) بود. اما قبل از اینکه موفق شود کتاب‌ها را مخفی کند روزی ساواک به خانه ما ریخت و هر چه کتاب داشت برد. خدا می داند هیچ‌گاه تمایل به مطالعه کتاب‌های دیگر نشان نمی داد. وقتی هم زندان رفت و دید بعضی افراد از اینها جدا شده و منافق شدند نامه‌ای فرستاد و در آن نوشته بود من عضو هیچ گروهی نیستم. نکند خیال کنید من با اینها بودم؛ پدر و مادرم اشتباه نکنید. یک وقت نیایند به شما بگویند که من عضو آنها بودم. من راه اجدادم را رفتم.

بعدها فهمیدم در مجیدیه تهران ساختمان دفتر یک مجله را هم منفجر کرده اما آن انفجار هیچ کشته‌ای نداشت. یک شب هم به خانه آمد، به اتاقش که طبقه بالا بود رفت. ما شب‌ها جمع می شدیم و همه با هم شام می خوردیم. صدایش زدم و گفتم که برای شام پایین بیاید. اما او گفت شما بخورید. همان شب از من یخ و نمک خواست و گفت که فردا امتحان دارد. یک لیوان چای ریختم و برایش بالا بردم که متوجه شدم حمیدرضا یک کار بی سابقه انجام داده و آن اینکه در را قفل کرده بود. از او پرسیدم چرا در را قفل کرده است؟ باز کرد اما خودش جلوی در ایستاد تا نکند من به داخل اتاق وارد شوم و گفت پایین می آیم ولی امتحان دارم. از لای در دیدم داخل آن سینی که یخ برده بود یک چیزهایی درست کرده و آنها را روی هم گذاشته است. طبق معمول هر روز صبح که با پدرش تا بهارستان می رفت، وقتی صبح بلند شدم پدرش صدا زد که حمید نمی آیی پایین صبحانه بخوری؟ رفتم دیدم اصلاً رختخوابش دست هم نخورده بود. او رفته بود. صبح آن روز شنیدم که سینمای قم منفجر شده است. وسط روز هم سابقه نداشت که حمیدرضا به خانه بیاید؛ وقتی آمد دیدم که یک حال عجیبی دارد. گفتم راستی حمید





می دانی سینما را منفجر کرده اند؟ دیدم لبخندی زد و گفت مادر نازشستش! خوش به حال آن کسی که این کار را کرده! خدا پدر و مادرش را بیامرزد. بعد کمی به او مشکوک شدم. سپس توضیح داد که بمب را هنگامی که مردم از سینما بیرون رفته بودند داخل سینما گذاشته اند و سپس با سرایدار تماس گرفته و از او خواسته بودند از سینما بیرون بیاید. حمید در ادامه گفت وقتی دیدم سرایدار از سینما بیرون نیامد او را بغل کردم و به بیرون از سینما آوردم. تا این را گفت یک دفعه گفتم حمید تو این کار را کردی؟ خدا مرگم بدهد. الان به خانه مان می ریزند. گفت مادر جان هیچ چیز نگو؛ شتر دیدی، ندیدی. الحمدلله راحت شدیم. گفتم چه طور این کار را کردی؟ گفت ندانید بهتر است؛ ساواک می آید شما و خواهرم را می برد. زیر شکنجه هم نمی توانید طاقت بیاورید مجبورید حرف بزنید پس ندانید بهتر است. از اینکه سینما را منفجر کرده بود خیالش راحت شده بود. انفجار سینما و بعضی از فعالیت هایش را من خبر داشتم ولی پدرش خبر نداشت، هیچ کس هم خبر نداشت.

حمید رضا یکسال و سیزده روز شاید هم یکسال و هفده روز در زندان بود. در تاریخ ۵۴/۲/۷ برای ساواک نامه ای نوشتم که پدرش مریض است و می خواهد بستری بشود، اجازه بدهید ما با فرزندمان ملاقات کنیم اما آنها اجازه ندادند.

در بازجویی های ساواک، حمید رضا در پاسخ به این سؤال که تو با کدام گروه و جریان همکاری می کردی نوشته است که در بدو ورود به دانشگاه مثل خیلی از بچه ها و شبیه به پدر و مادرش که نماز می خواندند او هم نماز خوان شده است. پدرش هم آن موقع به او گفت که از مجتهدی تقلید کند و حمید رضا به خاطر علاقه ای که در دل به آیت الله خمینی داشت و هم به خاطر مسائلی که در گوشه و کنار شنیده بوده امام خمینی را به عنوان مجتهد خود برگزید.

ساواک خیلی اصرار کرد حمید رضا را وادار به همکاری کند حتی می گفتند در صورت همکاری یک درجه به او تخفیف می دهند. اما او معتقد بود یک عمر برای نابودی حکومت مبارزه کرده است حالا از آنها تقاضای تخفیف کند. ساواک چند بار با من تماس گرفت و گفت پسرت تو را خیلی دوست دارد، به او بگوئید با ما همکاری کند. گفتم برای چه؟ گفت برای خاطر اینکه مغز متفکری دارد. گفتم ایشان استاد من بودند چنین کاری نمی کند اگر هم بکند من نمی بخشمش.

شبی که حمید رضا را به شهادت رساندند خواب دیدم که دایی ام که سید موسوی است آمدند و یک بقیچه جلوی من گذاشتند. دیدم یک چادر سبز آوردند و سر من کردند. گفتم





مگر از این هم کسی چادر سر می کند؟ چادر باید مشکی باشد. گفتند این مال شماست. بعد از شهادت حمید هم یک شب خواب دیدم که من و دخترم جایی رفتیم که در بزرگی در آن بود و آن در به یک بیابانی باز شد. در آن بیابان یک باغچه کوچکی بود و گل‌های بسیار زیبایی در آن بود. گل‌ها بزرگ شدند و قد کشیدند که دیدم روی آن نوشته‌اند حمیدرضا فاطمی؛ کمی بزرگ‌تر شدند و دوباره روی آن نوشته شد حمیدرضا رفت آسمان. خواب را برای آقای مسجدی که فردی سیاسی بود بازگو کردم. ایشان گفتند که این هر کس بوده کشته شده و جای او را هزاران گل می‌گیرند؛ همین‌طور هم شد. هزاران گل دوباره قیام می‌کنند. در جریان شهادت پسرم فرید خواب دیدم در حرم امام رضا (ع) نشسته‌ام که یازده، دوازده سادات عمامه مشکی جلو آمدند. بچه‌ای به من دادند. آن را باز کردم دیدم چادری که در جریان شهادت حمیدرضا به من داده بودند این بار مقنعه‌ای از سر آن به من دادند. گفتم آخر آدم مقنعه ضریح را سر می‌کند؟ این چه جور است؟ بعد دیدم یکی هم کف دستم گذاشتند. گفتند این را به خاطر فرید آوردیم. چادرش را سر حمیدرضا دادند، مقنعه‌اش را هم سر فریدم دادند. باز هم در خواب دیدم دو کبوتر داشتند می‌رفتند که بدنشان کبوتر، ولی سرشان حمیدرضا و فرید است. همان‌طور که نگاهشان می‌کردم دیدم بال‌هایشان را برای من تکان دادند. از خواب بیدار شدم؛ گفتم خدایا این قربانی ناقابل را بپذیرید.

شبی هم که حمید را اعدام کردند پدرش وسط کوچه رفت، بی‌قراری می‌کرد، فریاد زد محمدرضا! الهی که آرزویت به دلت بماند، ولیعهدی فرزندت را نبینی. در همان حال که گریه می‌کرد سر به سجده گذاشت و گفت خدایا این قربانی را از من قبول کن. پس از شهادت حمیدرضا چندین بار آمدند من و حاج آقا را با خود بردند. آنجا در یک اتاق می‌نشاندند. پدر حمیدرضا آرام نمی‌نشست؛ می‌رفت و علیه شاه تبلیغ می‌کرد. اولین مرتبه که من را بردند گفتند می‌دانی فرزندت چکاره بوده است؟ گفتم من پسرم را می‌شناسم؛ تو بگو چکاره بود؟ گفت مؤمن افراطی بود. گفتم مگر مؤمنی هم افراطی دارد؟ چرا او را کشتید؟ مگر مؤمن و مسلمان را می‌کشند؟ گفت ما با اینها مشکل داریم؛ ما با کمونیست‌ها مشکل نداریم چون آنها زود تسلیم می‌شوند ولی ما با اینها مشکل داریم. ادامه داد و گفت حالا می‌دانی چه کار کرده است؟ گفتم چه کار کرد؟ گفت در یک چشم به هم زدن ۱۵ نفر را یک‌جا ترور کرد. گفتم فکر نمی‌کنم که چنین کاری کرده باشد! آن وقت برگشت و گفت که باید زبان شما مادرها را از حلقتان بیرون کشید. شما بودید که اینها را این‌طور تربیت کردید. می‌دانی با کشته شدن حمیدرضا تا آخر عمر این



مهر ننگ و سیاه به پیشانی‌ات خورد؟ گفتم اتفاقاً به من افتخار داد؛ شیرم حلالش باشد. در پرونده‌ای که از ساواک بر جای مانده، آمده است که یک سری از وسایل شخصی حمیدرضا را پس از شهادت به خانواده او برگردانده‌اند؛ اما دروغ نوشته‌اند. ما که اصلاً و ابداً چیزی ندیدیم. بعد از شهادتش یک نامه به دست من رسید که مادر اگر به من اجازه ملاقات دادند و شما آمدید مقداری پول برای من بیاورید. من و پدرش هر روز بلند می‌شدیم و می‌رفتیم جلوی اوین می‌نشستیم. ما را اسیر کردند و زجر دادند. در آخر هم گفتند که آنقدر شکنجه شده که نمی‌تواند به ملاقات با ما بیاید؛ از اینجا بروید. چقدر من را آزار دادند! بعد معلوم شد که در آن زمان حمیدرضا را شهید کرده بودند و ساواک فقط برای اذیت کردن ما این دروغ‌ها را می‌بافت. می‌گویند هفت ماه و نیم در موزه عبرت زندانی بوده است و در آنجا شکنجه شده است. آنها حتی جنازه حمیدرضا را به ما ندادند. درباره اینکه حمیدرضا را کجا به خاک سپردند با روح و روان ما بازی کردند. یکی گفت پودرش کردند؛ یکی گفت نمی‌دانم چه کارش کردند؛ در هر صورت وقتی که انقلاب پیروز شد ما فهمیدیم محل دفنش کجاست. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران از دفاتری که به دست آمد گفتند قبرش پیدا شده است. حمیدرضا در خیابان آیت‌الله طالقانی قطعه ۳۹ ردیف ۱۷ به خاک سپرده شده بود. چند مرتبه این قبر را درست کردیم؛ یک بار سنگ مرمر خوب سفارش دادیم؛ انداختند و بعد از چند روز وقتی رفتم دیدم منافقین سنگ را خرد کرده‌اند. بار دیگر تابلوی حضرت امام (ره) را نصب کردیم اما باز هم آنها را بردند و شکستند. در آخر هم با یکی، دو تن از دوستان که خدا خیرشان دهد رفتیم یک سنگ معمولی انداختند و آنقدر سیمان ریختند که فکر می‌کنم هرگز خراب نمی‌شود.

بعد از انقلاب یک روز دار و دسته رجوی از جمله آقایان حمید اشراقی و عباس اشراقی که با هم نسبتی نداشتند به خانه ما آمدند. خواستند گروه حمیدرضا را به خودشان نسبت دهند. حاج آقا هم از آنها زرنگ‌تر و به قدری موشکاف بودند که وقتی گفتند که حمیدرضا با ما بود، گفت که شما؟ گفتند ما عضو «سازمان مجاهدین خلق» هستیم. گفت خب سر این خیابان این همه عکس زدند؛ عکس‌های بزرگ زدند، پس عکس حمید کجاست؟ گفتند هنوز سازمان اجازه نداده است. گفت بلند شوید بروید از اینجا و دیگر پیدا نشوید. اشراقی من تو را می‌شناسم. بی‌خودی حرف نزن. بعدها از طرف حمیدرضا نامه آمد که اینها در زندان از هم جدا شده‌اند.

نامه را یکی از هم‌سلولی‌های حمیدرضا برای ما فرستاده و در آن نوشته بود حضور

اولیای شهید اسلام سید حمیدرضا فاطمی؛ من در زندان اوین همراه و هم‌بند این سید شهید بودم. با یکدیگر دوستی صمیمانه داشتیم و در حدود چند ماه تاریخ اسلام را با ایشان دوره نمودیم. ایشان بیشتر ایام تقریباً همیشه روزه‌دار بود و شب‌ها مدام نماز شب می‌خواند. در تقوا کم‌نظیر بود و در جریان محاکمه شجاعت شگفت‌انگیز از خود بروز داد. او سعی می‌کرد که زندانیان اسلامی را به وسیله مسائلی که وارد بود دلگرم کند تا روحیه خود را نیازند. از این رو دست به نمایش تئاترهای سازنده می‌زد که در یکی از آنها بنده هم شرکت داشتم. وی روز اول یا دوم صفر به دادگاه نظامی رفت و حکم اعدام گرفت. حالا مجازات او به روز بعد موکول گردید و به اوین بازگشت بچه‌ها خیال کردند که از حکم اعدام جسته؛ به سر و کول او پریدند و او را بوسیدند چون در صورت صدور حکم اعدام محکوم به جای اولیه‌اش بر نمی‌گردد و او را به جای دیگری می‌برند. وقتی او را بر گرداندند ما خیال کردیم از حکم اعدام رها شده است اما ناگهان روزنامه‌ای دست یکی از زندانی‌ها می‌بیند که یکی از اعضای گروه آنها که متهم ردیف ۱۲ بود را اعدام کردند. به بچه‌ها گفت فردا من را اعدام می‌کنند؛ من متهم ردیف اولم و دیگر باز نمی‌گردم. بعد او را به سلول انفرادی می‌برند. درست همان روز بود که روزنامه به بند وارد شد و خبر شهادت محمدعلی باقری و محمود پهلوان که از اعضای گروه سید حمیدرضا بودند نیز اعلام شد. همگی یکپارچه در غم و اندوه فرو رفتیم. این نشانه‌ای بود که فردا حمید نیز دیگر به پیش ما باز نمی‌گردد زیرا وی متهم ردیف یک بود. پس از آنکه حمید خبر شهادت دو نفر از هم‌زمان خود را در روزنامه خواند به نماز ایستاد و من متوجه بودم که چند ساعت وی نماز خواند و با خدای خودش راز و نیاز کرد. این نماز، نماز شهادت بود. همان شب من با او صحبت کردم؛ گفتم حمید آیا وصیتی نداری؟ گفت چرا دارم. همان موقع هنگامی بود که عده زیادی از مجاهدین خلق انحراف خود را از اسلام اعلام نموده بودند. گفت اگر تو از اینجا آزاد شدی و توانستی با خانواده من تماس بگیری به آنها بگو که پسران نه کمونیست بود و نه منحرف... او فقط و فقط برای پیروی از پدران و اجداد پاک در اسلام و پیروزی اسلام و حکومت اسلامی مبارزه کرده است و خیالشان راحت باشد و السلام و اینجا نتوانستم آدرس شما را بیابم. این شخص نامه را توسط آموزش و پرورش به دست ما رساند.

اوایل انقلاب یکی از بستگانمان برای عیادت از بیماری به شیراز رفته بود. در شیراز نمایشگاهی از کتاب و عکس برپا شده بود. این شخص همین‌طور که از آنجا رد می‌شد یک دفعه عکسی از حمیدرضا نظرش را به خود جلب می‌کند که در ورودی نمایشگاه





گذاشته بودند. با خود می‌گویند مثل اینکه این عکس قوم و خویش ماست؛ جلو می‌رود و می‌گوید آقا این عکس چند است؟ می‌گویند فروشی نیست. مجدد می‌گوید آقا خواهش می‌کنم، هر چه بخواهید من می‌دهم. پدر و مادر این شخص نگران و ناراحت فرزندشان هستند. نهایتاً ۵۰۰ تومان می‌گیرند و یک عکس مثل آن تهیه می‌کنند و برای ما فرستادند. اما اینکه این عکس را چه کسانی زده بودند ما متوجه نشدیم. احتمالاً از آن عکس‌هایی بوده که در شکنجه‌گاه ساواک پیدا شده و اول انقلاب بخشی از آنها را نمایشگاه کرده بودند و به همه شهرستان‌ها هم فرستاده بودند.

در گواهی دفن پزشکی قانونی، سن حمیدرضا را ۲۵ سال نوشته بودند اما او هنگام دستگیری ۲۰ ساله بود و در ۲۱ سالگی شهید شد. هیچ نوشته و هیچ شیء یادگاری از او ندارم؛ همه نوشته‌ها حتی شناسنامه‌اش را ساواک برد. فقط یک ساعت برایم یادگار ماند. آن هم شبی که می‌خواست برود در آورد و روی یخچال گذاشت. آن ساعت هم یا نزد دخترم است یا در موزه عبرت در غرفه‌اش گذاشته‌اند.

پسر دیگرم فرید تقریباً نه سال با برادرش حمیدرضا فاصله سنی داشت. وقتی حمیدرضا دستگیر شد فرید نه، ده سال داشت. فرید هم مثل برادرش در سن پنج سالگی به مدرسه رفت و حدود هفده سال داشت که در رشته مهندسی شیمی وارد دانشگاه شهید چمران اهواز شد. خصوصیات اخلاقی‌اش مثل حمیدرضا بود. دارای دو لیسانس بودند. همسرم فرید را هم مانند برادرش حمیدرضا در آموزشگاه خوارزمی میدان بهارستان ثبت نام کرد و می‌گفت دوست دارد فرزندانمان ترقی کنند. فرزندم فرید با سن کم وارد مدرسه اخلاق شد و خصوصیات و اخلاقش طور دیگری بود و خیلی متواضع بود. اگر مثلاً یک شخصی به او سلام می‌کرد دست روی سینه می‌گذاشت و با احترام به آن شخص پاسخ می‌داد.

شب‌ها که از خستگی خوابم می‌برد مرا بیدار می‌کرد و می‌گفت چای درست کردم، چای تان را بخورید سر حال شوید و سپس می‌گفت حالا شروع کنیم نماز شب بخوانیم. می‌گفتم پسر من الان خسته‌ام و توانایی ندارم. می‌گفت نماز شب را بخوانید بعداً بخوابید. چقدر با هم‌دیگر نماز شب خواندیم. یک شب هم شروع کرد نماز هزار قل‌هوالله را بخواند. یک موقع متوجه شدم مرتب جلو و عقب می‌رود، فکر کردم خوابش برده باشد. گفتم فرید جان گفت مادر نمی‌دانی چه باغی بود، چه منظره‌ای بود، چه گل‌هایی بود! ششصد قل‌هوالله را گفته بود اما دوباره رفت و وضو گرفت و دوباره از سر شروع کرد. تا زمانی که در قید حیات بود نماز هزار قل‌هوالله او ترک نشد. حرف او با زبان نماز بود.

در سش هم خوب بود با اینکه دانشجو بود و درس داشت هر سه ماه یک بار به جبهه می‌رفت و برمی‌گشت.

فرید از دواج خیلی کوتاهی داشت. در سن هفده سالگی ایشان که من سخت مریض بودم و ناراحتی قلبی داشتم، از او خواستم از دواج کند؛ از دواج حمیدرضا را که ندیده بودم گفتم حداقل از دواج فرید را ببینم غافل از اینکه او رفت و من هنوز اینجا نشسته‌ام و یک پسر به نام حمیدرضا از او برایم یادگار باقی مانده است.

زمانی که فرید به جبهه رفت پدرش مریض بود. یک بار که حال پدرش اصلاً خوب نبود با او تماس گرفتم و از او خواستم تا باز گردد اما او گفت که نه، امام فرمودند که واجب کفایی است و واجب‌تر است در جبهه باشد تا اینکه بالأخره فرمانده‌اش او را به زور فرستاده بود. فرید وقتی آمد تقریباً ده روزی اینجا ماند و به پدرش کمک کرد. روزی که می‌خواست برود دیدم صورتش مثل نقره شده بود. پوتین‌اش را که می‌خواست ببندد دست‌هایش می‌لرزید. به فرزندش گفت حمیدرضا، پسرم اگر مامانی را اذیت نکنی این دفعه که بیایم یک چیز خیلی خوب برایت می‌آورم. آن وقت او را بوسید و در بغل من گذاشت. یک بار نامه‌ای برایم فرستاد و در آن نوشته بود که مادر به حول و قوه الهی بچه‌ها فاو را گرفتند. او از من خواسته بود تا به مناسبت سالگرد تولد فرزندش حمیدرضا یک هدیه برای او بخرم و به او بگویم که آن را بابا فرید برایش فرستاده است. فرید در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید. فرید آرپی چی می‌زد و در عین حال غواصی هم می‌کرد. ده روز زیر آب مانده بود تا خودش را به خط مقدم نیروهایشان برساند. در خط مقدم با آنکه پاهایش مجروح شده بود اما چون نیروهای کمی برای مقابله با دشمن داشتند برای نبرد با تانک‌های عراقی به سوی آنها آرپی چی می‌زند و خسارتی به نیروهای عراقی وارد می‌کند اما در عین حال نیروهای عراقی نیز به او تیراندازی می‌کنند و در نهایت با یک نارنجک دست‌ساز که از سوی دشمن پرتاب شده بود به شهادت می‌رسد.

بعد از شهادت فرید یک روز از طرف سپاه به ما زنگ زدند و گفتند می‌خواهند با آقای فاطمی صحبت کنند. عرض کردم ایشان کسالت دارند. اما اصرار داشتند که با خود حاج آقا صحبت کنند. در این حین همسرم خود را از اتاق کشاند و بیرون آمد. گفت کیست و گوشی را گرفت. یک مرتبه گفت سر جدم مجروح شده یا نه؟ گفتند فرید مجروح شده و او را به بیمارستان آورده‌اند. حاج آقا رفتند و من هم دنبال او دویدم. رفتم دیدم توی کوچه جمعیت زیادی ایستاده‌اند. انگار همه می‌دانستند و هیچ کس جرئت نداشت چیزی بگوید. حاج آقا خواست پشت فرمان بنشینند که یکی از دوستان نشست و رفتند تا ببینند





که فرید را به کدام بیمارستان برده‌اند. فرزندش حمیدرضا هم از من جدا نمی‌شد. وقتی همسرم آمد دیدم رنگ به رو ندارد. گفتم حاج آقا تو را به خدا بگو فرید کجاست؟ گفت حاج‌خانم من نمی‌دانم در کدام بیمارستان است! مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید. بعد گفت حاج‌خانم فرید که مجروح شده، اگر مثلاً قطع نخاع باشد باید چه کار کرد؟ گفتم خب من کنیزش هستم و خودم به او خدمت می‌کنم. بعد گفتند اگر چشم‌هایش را از دست داده باشد چه؟ گفتم سواد دارد و مرا مادر صدا می‌زند و باز هم کنیزش هستم. گفت شما که همیشه منطقی فکر می‌کردید، این چه حرفی است که می‌زنید؟ بگذارید به آن آرزویی که داشته برسید! یک دفعه برگشتم و گفتم که راست بگویید. حاج آقا تو را به خدا چه شده؟ قرآن را از داخل جیبش درآورد و گفت فرید هم پیش حمیدرضا رفت. تو را به این قرآن اگر صدایت دربیاید. فقط خدا را شکر کن. خودش سجده کرد و من هم سجده کردم و خدا را شکر کردم. گفتم خدایا من مادر بودم ولی مالک نبودم. امانت تو را صحیح و سالم برگرداندم. فرید هم شهید شد. بعد رفتند جنازه‌اش را آوردند و در بهشت معصومه (س) تشییع کردیم. وقتی گلاب پاشیدند و می‌خواستند فرید را داخل قبر بگذارند ناگهان دیدم حاج آقا روی قبر افتاد و حالش بد شد و صورتش نورانی شد. دوستان او را به خانه آوردند. او در خانه تمام کرد. حاج آقا وصیت کرده بود که اگر برایش اتفاقی افتاد او را کنار فرید دفن کنند. گفتم آنجا به ما جا نمی‌دهند. گفت تو تلاشت را بکن ولی همان جا دفن کنی. فرید من ۷ اسفند، حمیدرضا ۱۷ اسفند و حاج آقا ۲۷ اسفند از دنیا رفتند.

من که مالک نبودم مادر بودم. خداوند ان شاء الله قبول کند هدیه ناقابلی بود که تقدیم حق کردم. امیدوارم که خداوند به شایستگی خود به این بچه‌ها نگاه کند و قبول کند. من که کارهای نیستم. یک روزی آنها را به من دادند، شکر؛ یک روز هم از من گرفتند، شکر. خدا را شاکرم که این منت را بر من گذاشتند و این لطف شامل حال من شد، برای اینکه من هم اگر چه فکر نمی‌کنم لیاقت آن را داشته باشم، اما جزء مادران شهدا باشم.